

# سبزینه تا جاودانه

ویسپوبیش، سال ۱، شماره ۳

## حُنَّاق

یک داستان محیط‌زیستی دنباله‌دار



## صَبَا صِیفی

این آقای علیجانی هم اگر یک روز نفوس بد نزند، حُنَّاق می‌گیرد! یکی دو ماهی از دستش راحت بودیم، رفته بود آمریکا دیدن پسرش. خانم‌اش دو سال پیش، به رحمتِ خدا رفته و تنها زندگی می‌کند؛ البته به نظر من خانم علیجانی از دست این آقا یق کرده و مُرده!

راستش کنار دست من هم، یکی مدام منفی‌بافی کند و روزی صدبار بگوید: «من می‌دونم نمی‌شه!... من می‌دونم که نمی‌تونیم!» سرِ یک هفته، سخته می‌کنم و می‌میرم!

مامان اگر الان اینجا بود، چشم‌هایش را سه برابر اندازه‌ی واقعی، درشت می‌کرد و چشم‌غَرّه هولناکی به من می‌رفت؛ از آن‌جور حرکات عجیب‌وغریبی که فقط از مامان‌ها برمی‌آید. اصلاً اگر در مسابقه‌ی عجیب‌ترین شیرین‌کاری‌های دنیا شرکت کند، حتماً کُلی مدال می‌آورد!

از دیگر کمالاتِ آقای علیجانی این است که برای خودش یک برج مراقبتِ تمام‌عیار است. یک چشمش به دوربین ساختمان است و رفت‌وآمدها را زیرنظر دارد و چشم دیگرش از پنجره‌شان، به حیاط تا بازی بچه‌ها را کنترل کند! وای به حال بچه‌ای که دست از پا خطا کند یا جر بزند، آنوقت آقای علیجانی هم

از طبقه‌ی چهارم، آن بچه و پدر و مادرش را چِر می‌دهد! فقط همین نیست، در واقع انگار کلانتر محل است. رفت‌وآمدهای مشکوک را هم به مدیر ساختمان و حتی اگر لازم باشد به کلانتری محل گزارش می‌دهد. اصلاً دوست‌دختر جدید پسر خانم شاهسون را همین آقا لو داد و آن بلوا به راه افتاد. کم مانده بود به دوست‌دختر قبلی پسر خانم شاهسون هم زنگ بزند و بگوید که دوست‌پسر قبلی‌اش با یکی دیگر دوست شده! تا این حد پیگیر... بگذریم! پسر بیچاره از آن روز به بعد، دیگر در مجامع عمومی ظاهر نشد!

از آن طرف، پیدا شدن سر و کله‌ی آن موش بدبخت و مقادیری سوسک ناقابل و حشرات موزی دیگر و از همه مهم‌تر بازگشت آقای علیجانی به وطن، باعث شد کاسه کوزه‌ی برنامه‌های مادرجون برای تفکیک زباله‌ی خشک و تر به هم بخورد!



وقتی پچ‌پچ همسایه‌ها به گوش مادرجون رسید، حسابی اوقاتش تلخ شد. از بد روزگار، من هم در آن لحظه، خانه‌ی مادرجون و باباجون بودم. تُندتُند توی اتاق قدم می‌زد و زیرلب با خودش چیزهای نامفهومی می‌گفت و گاهی هم بلندبلند غُر می‌زد. باباجون هم حسابی احساس خطر کرده بود، خصوصاً اینکه فوتبال جام ملت‌های اروپا هم به جاهای حسّاسی رسیده بود و «پروژه‌ی تفکیک زباله از مبدأ» را محکوم به شکست می‌دید. پس ناگهان تصمیم گرفت که کمی مسؤَلانه‌تر با این جریان برخورد کند و مادرجون را در این مسیر پُرفراز و نَشیب تنها نگذارد!

اصرار داشت که باید جلسه‌ی دیگری ترتیب داده و اهمیت این جریان با تأکید بیشتر به همسایه‌ها یادآوری شود!

مادرجون به این حد از همراهی و پیگیری باباجون شک کرده بود ولی مامانم که از عمق ماجرا خبر داشت، خیلی ریز و غیرمستقیم به باباجون گوشزد کرد که دارد تند می‌رود و نزدیک است که قضیه لو برود! بنابراین دوباره بوی خوش کیک سیب و دارچین و چای خوش‌عطر مادرجون، همه را کشاند پای میز مذاکره و دومین جلسه‌ی محیط زیستی ساختمان به اراده‌ی مادرجون و تلاش بی‌وقفه‌ی باباجون تشکیل شد.





شرکت‌کنندگان، از جلسه‌ی اول هم بیشتر آمده بودند طوری که بیشتر از یک تکه کیک به باباجون نرسید. بنده‌ی خدا آقای سلیمی که گوشش چیز درستی نمی‌شنود هم آمده بود. خانم سلیمی هم طبق معمول، هر چند دقیقه یک‌بار، اسپری الکلیش را از کیف درمی‌آورد و به دست خودش و آقای سلیمی می‌پاشید؛ فکر کنم راز عمر دراز این زن و شوهر همین پاکیزگی و نظافت‌شان باشد! جلسه هنوز شروع نشده بود که پچ‌پچه‌ی غریبی درگرفت و بعد صداها بلند و بلندتر شد. آقای علیجانی هم آتش‌بیار معرکه بود و شروع کرده بود به آیه‌ی یأس خواندن. الحق که اطلاعات محیط‌زیستی‌اش هم بد نیست.

- ما خودمون هزار تا مشکل داریم تو این مملکت. خشکسالی، آلودگی هوا، گرد و خاک فصلی، انقراض گونه‌های جانوری، فرو نشست زمین، تولید انبوه زباله و... حالا با جدا کردن آشغال‌تر و خشک، واقعاً کدومش حل می‌شه؟ ضمناً این همه ساختمان و آپارتمان و برج تو این شهره! آقا از قدیم گفتن یه دست صدا نداره!

- من یکی حرفم اینه که دولت این‌همه پول و مالیات و فلان و بهمان از ما می‌گیره که همین کارا رو بکنه دیگه! این که نمی‌شه که ما همه‌ی کارا رو بکنیم و دولت هم فقط بشینه و پول بگیره! این کارا اصلاً وظیفه‌ی دولته.

- این کار اصلاً بهداشتی نیست. ببینین هنوز هیچی نشده، توی ساختمان موش پیدا شده! اصلاً از وقتی این سطل آبی کذایی رو گذاشتیم، پشه و مگس بیشترم شده!

- بابا این ژینگول‌بازیا کار ما بدبخت بیچاره‌های جهان سومی نیست. به درد همو آمریکایی اروپایی می‌خوره که تکنولوژی‌شوام دارن. خودم تو یه فیلم دیدم که همه آشغال رو یه جا جمع می‌کردن، بعدش با دستگاه جدا می‌کنن! خُ اینجوری چقد بهتره؟!

اما بین این‌همه حرف‌های ضدّحال، آقای خادم، بابای ارسلان که می‌دانم قبل از مهاجرت‌شان به تهران، کلی تجربه‌های محیط‌زیستی داشته، دستش را بلند کرد و همان‌طور که با کاغذی که از جیبش درآورده بود، ور می‌رفت، گلویی صاف کرد و گفت: «سال‌ها پیش دوستی داشتم که حرف بامزه‌ای می‌زد، می‌گفت: یه فیل رو چه جور می‌شود خورد؟»

همسایه‌ها با تعجب به آقای خادم نگاه کردند، حتی خانم بهرامی هم حرف زدنش را قطع کرد و چند لحظه‌ی طولانی ساکت ماند که جا داشت در گینس ثبت شود!



سرانجام آقای خادم، به خودش جواب داد: لُقمه، لُقمه!  
آن وقت خانم بهرامی فوراً به حرف زدنش با خانم بغل‌دستی ادامه داد، انگار  
دردش فقط این بود که بداند واقعاً یک فیل را چه جوری باید بخورد! اما بقیه  
منتظر ماندند تا ببینند منظور آقای خادم از این حرف‌ها چیست؟  
- یعنی اینکه این کارها را باید کم‌کم و به تدریج انجام داد. در کشورهایی که از  
لحاظ اقدامات محیط‌زیستی به مرحله‌ی خوبی رسیده‌اند، همین‌طور است.  
این‌جور نیست که شب بخوابند و صبح بیدار شوند و فرهنگ تفکیک زباله  
در کشورشان جاافتاده باشد!

در این وقت مادر من هم از فرصت استفاده کرد و گفت: بله! همین کارهای  
کوچک ما خیلی فایده داره. مثلاً اینکه افسانه‌خانم وقتی میره خرید،  
ساک‌های پارچه‌ایشو می‌بره و از فروشندگانش نایلون نمی‌گیره یا همین اصغر  
آقا که میوه و سبزی‌های خراب مغازه‌شو روشن خاک‌برگ و چیزای دیگه  
می‌ریزه و تبدیل به کود می‌کنه...

ارسلان که حسابی از این بحث به هیجان آمده بود، لب‌سندلی‌اش نشست  
و دستش را درست مثل اینکه سر کلاس مدرسه است، به حالت اجازه بالا  
برد و گفت: همین پری‌خانم خودمون، بارها دیدم که کارای روزانه‌شونو پشت  
این قبضای بانک می‌نویسن یا محمّد وقتی می‌ره مغازه‌های مختلف برای  
ویزیت، کارت ازشون نمی‌گیره، بلکه از کارت مغازه عکس می‌گیره.  
زیرلب گفتم: خُب اون برای اینه که کارت رو سه‌سوت گم می‌کنه ولی وقتی  
تو گوش‌اش باشه، دیگه گم نمی‌شه. بخاطر محیط‌زیست و مصرف کاغذ  
کمتره این چیزا نیست. اون اصلاً اسم محیط‌زیست هم تا حالا به گوشش  
نخورده!

در این لحظه بود که به نظرم رسید، مامان با چشم‌هایی که سه برابر از حالت  
عادی درشت‌تر شده‌اند، به من می‌گوید تو اگر حرف نزن، حُناق می‌گیری؟!!



**و این داستان انشاءالله ادامه دارد...**